



نوعی مقدمه

«به تاکید توصیه می‌کنم، برای خود آموزگاران خوب و سختگیر بجوئید.»

(دیتراشتولتز در گفتگویی با گونتر گراس، دوم ماه مه ۲۰۰۲)

در خانه‌ای که قرار است نامش «خانه‌ی گونتر گراس» باشد در خیابان گلوکن گیسر شماره‌ی ۲۱ در لوبک نشسته‌ایم. چنانچه از اطلاعیه چاپ شده بر می‌آید، این خانه در تاریخ ۲۰ اکتبر ۲۰۰۲، یعنی کمی پیش از هفتاد و پنجمین سالروز تولد شما، رسماً افتتاح خواهد شد، آنهم با یک نمایشگاه کلام و تصویر، نمایشگاهی که چنانچه به نظر می‌رسد آثاری بسیار استثنائی و فراگیر از جهان نویسنده و هنرمند تصویر ساز خلاق، گونتر گراس را به معرض تماشا می‌گذارد. البته امروز در درجه اول به این علت گرد هم نیامده‌ایم، تا درباره این خانه و برنامه آن گفتگو کنیم، بلکه بنائی دیگر قرار است موضوع مرکزی گفتگو باشد، خانه‌ای که^۱ در دهکده Wewelsfleth، دقیق‌تر بگوییم، خانه‌ای به سبک باروک متعلق به کلیسا^۲، که اکنون ۱۷ سال است که «خانه آلفرد دوبلین»

۱- Fachwerkhaus، خانه‌ای به سبک معماری قدیم آلمان که بخشی از اسکلت چوبی آن از بیرون

پیدا است. م.

۲- Kirchspielvogtei: خانه‌هایی که وکلا و کارمندان کلیسا در قرون وسطی در آن سکنی داشتند. م.

به آن اطلاق می‌شود. در طول این گفتگو یقیناً روشن خواهد شد که چه ارتباطی بین این دو خانه وجود دارد. اما نخست چند دهه به عقب باز می‌گردیم، زیرا بسیاری از خوانندگان گراس می‌دانند که شما در سال ۱۹۶۷ متنی نوشته‌اید که در آن برای آلفرد دوبلین می‌توان گفت پیکره یادبود تکان دهنده‌ای بنا کرده‌اید.

— خلاصه کلام، چه چیز در آن زمان شما را شیفته‌ی این نویسنده کرده بود و چه چیز باید از دیدگاه امروز به آن اضافه شود؟

گوتترگراس: من احتمالاً مانند بسیاری از خوانندگان دوبلین با رمان «برلین، میدان الکساندر» خواندن دوبلین را شروع کردم، باید حدوداً اواسط سالهای پنجاه بوده باشد، و پس از آن هرگز از خواندن مگر دوبلین دست نکشیدم. آنچه مانند گذشته باقی مانده است، این یقین است، که بسیار از او آموخته‌ام. اما این فقط منحصر به من نیست. می‌توان نشان داد که بسیاری از نویسندگان مهم از او آموخته و به این امر اعتراف کرده‌اند. دوبلین از یک طرف در میان نویسندگان بزرگ کلاسیک مدرن آلمانی زبان عصر جدید - اگر او را با برشت یا بن یا در ارتباطی گسترده‌تر با توماس مان مقایسه کنیم - نسبتاً ناشناخته است. آثار او هنوز هم خوانندگان بیشتری را طلب می‌کند. حتی گاهی این احساس را دارم که دوبلین هیچگاه کاملاً از مهاجرت بازنگشته است، چیزی که درباره‌ی توماس مان نیز تازه اکنون می‌توان گفت. و از طرف دیگر چنان الهام‌بخش است، که همتا ندارد. کسی که به عنوان نویسنده جوان، توماس مان، برشت و حتی بن - یا چنانچه بسیاری چنین کرده‌اند - کافکا را مبنی قرار می‌داد، اجباراً به مقلد تبدیل می‌شد. آثار اینان بسیار یکپارچه است و آنچه نوآوری است، هر مقدار فضا برای مانور وجود دارد، خودشان مورد استفاده قرار داده یا آن را پر کرده‌اند.

این در مورد دوبلین صدق نمی‌کند. او از همان نخستین رمانش «سه جهش وانگ - لون» امکانات جدید و گسترده‌ی بسیاری را در برخورد با نثر به وجود آورد، بعضی از این امکانات را دنبال کرد، به بعضی دیگر فقط اشاره کرد، طوری که برای نویسندگان جوان این امکان وجود داشت که از آنجا آغاز کنند و از آن سود ببرند، بی‌آنکه به مقلد تبدیل شوند.

فقط دو نویسنده را به خاطر تان می‌آورم، ولفگانگ کوپن و آرنو شمیت، که به این معنا از دوبلین بسیار آموخته و از او برخوردار شده‌اند. این امر در مورد نویسندگان نسل من هم صادق است، این را از گفتگوهایی که با آن‌ها داشتم دریافته‌ام. مثلاً پتر روم کرف، او هم از دوبلین تأثیرپذیر بوده است. این بود که (وقتی خانه‌ای را که در Wewelsfleth بود ترک و به این شرط آنرا

— اقامت ایتالیا در «ویلا ماسیمو» قسمت شما نبود، در عوض اکنون در رأس شمال جمهوری، «ویلا گراسیمو»^۱ وجود دارد، زیرا که چنانچه چندین بار به من اطمینان داده‌اند، تقریباً همه بورس بگیران قدرشناس خانه آلفرد دوبلین گاهی آنرا به این نام می‌خوانند — البته در بعضی متن‌هایی که برای این جنگ به من فرستاده‌اند خرده گرفته‌اند که در آغاز در اطاقها نه تلفن بوده است، نه تلویزیون. از این بدتر آنکه این تصمیم اصولی بنیانگذار آن بوده است.

آیا این حقیقت دارد؟

گوتترگراس: اینرا به یاد نمی‌آورم، به هر حال کتباً موجود نیست. بهر حال امیدوارم که چنین باشد.

— آری، باید امید داشت که چنین باشد. اگر از این جزئیات مربوط به لوازم خانه، بگذریم از دیدگاه شما بطور کلی محاسن و معایب پشتیبانی از نویسندگان چیست؟ در این بین تعداد بسیاری بنیاد، جایزه، بورس کاری و اقامتی و گروه‌های نویسندگی شهری وجود دارد که برآستی بنظر می‌رسد، از فرط کثرت، ارزش خود را از دست داده‌اند. آیا شما نیز جنبه‌های منفی این گرایش را می‌بینید؟ واژه کلیدی در این رابطه، روحیه تامین مایحتاج نویسندگان و دستگیری از آنان است. یا اینکه از دیدگاه شما باید همه چیز را سراسر مثبت ارزیابی کرد؟

گوتترگراس: من فکر می‌کنم باید به دید انتقادی به این امر نگاه کرد. این تا اندازه‌ای مد شده است که بورس‌های شهری در اختیار نویسندگان می‌گذارند. و تا زمانیکه این بورس‌ها منوط به شرایط غیرممکن نباشد. اشکالی ندارد. اما من از بعضی اشخاص ذیربط شنیده‌ام که هر روز وقت‌شان را می‌گرفته‌اند، زیرا شهر از این مهمانان نویسنده بیش از اندازه استفاده می‌کرده است، به این معنا که از آنان می‌خواسته در جلسات خوانش، جشن‌های شراب و ضیافت‌های تبلیغاتی شرکت کنند. اگر چنین باشد، این کار بیشتر به بار تبدیل می‌شود تا به امکانی که در اختیار آنان می‌گذارند. این کار باید به نحوی باشد که بتوان در درجه اول نسبتاً بی‌دغدغه و بطور متمرکز به نویسندگی پرداخت.

— آیا شما هنوز با این خانه، با بورس بگیران و کارمندان آن یا با بعضی از اهالی

۱- منسوب به گوتترگراس، گراسیمو بر وزن ماسیمو، م

گوئترگراس: برای مثال تا به امروز با خانواده دیتیش دوستم. اما بسیار به ندرت در Wewelsfleth بوده‌ام. و در ارتباط با خانه نمی‌خواستم پس از آنکه آنرا اهدا کرده بودم به عنوان اهداکننده یا بانی آن ظاهر شوم. چند تن از نویسندگان زمانی به من گفتند که شاید در ابتدا واقعاً اینطور بوده است که علم به اینکه من در این خانه «سفره‌ماهی»، «ملاقات در تلکته»، «تولدهای باسر» و «موش ماده» را نوشته‌ام بیشتر مانند باری بر شانه‌شان سنگینی می‌کرده است. این دست‌نویسها در آنجا به وجود آمدند. پس ممکن است بعضی‌ها صدای جیرجیر روح مرا در تیرهای سقف آن خانه بشنوند.

— واقعیت این است که بسیاری از داستانهای دروغین حقیقی، که طرح آنها را در آنجا ریخته‌اید، تا به امروز زنده مانده‌اند و داستانهای دیگر، مانند گذشته از طریق پُست دهکده به آرامی انتقال می‌یابند، و بین بورس بگیران که گاهی درباره مسائل خصوصی حرف می‌زنند، نیز چنین است. اکنون برای نخستین بار این امکان در اختیار شماست که درباره صحت و سقم این افسانه‌های وولزفلت و لطیفه‌ها سخن بگوئید آنها را تعدیل کنید یا افسانه‌های نوی بسازید.

مثلاً در آنزمان در اطاق «سفره‌ماهی» امروزی برآستی چگونه بود هنگامیکه ایده‌ی کتاب «موش ماده» در فکر شما جان می‌گرفت و آیا موشی در آن خانه زندگی می‌کرد که چنانچه گفته می‌شود آنرا ناگهان در فریزر پیدا کرده بودند؟ آیا حقیقتی در این داستان نهفته است؟

گوئترگراس: باید نخست فکر کنم. من پس از آنجا خانه دیگری در «وولزفلت» داشتم، خانه‌ای در بندر، درست پشت سد، و در آنجا کارگاه مجسمه‌سازی نسبتاً بزرگی بر پا ساخته بودم. این مربوط به آن بود که در اوائل سالهای ۶۰ پس از به اتمام رساندن «تولدهای باسر» نمی‌دانستم چه باید بکنم.

در این باره سخنرانی کوتاهی وجود دارد با عنوان «نابودی نوع بشر هم اکنون آغاز شده است». نیروی نابودکننده در روند درگیری شرق و غرب انباشته شده بود و این نیرو قادر بود ده‌ها بار حیات را بروی کره خاک نابود کند، و در اصل شدت این خطر تا به امروز کاهش نیافته است. در آنزمان در برابر نابود کردن محیط زیست واکنشی نشان داده نشد. امروز نتایج آن آشکار شده است که به تغییرات جوّی منجر می‌شود.

و برای من روشن شد که ما دیگر نمی‌توانیم با واژه «جاودانی بودن» با سهل‌انگاری برخورد



● گوتتر گراس با همسرش - (پرغزال) ۲۰۰۴

کنیم، این در مورد ادبیات نیز صادق است. ادبیات همیشه این سبقت زمانی را داشته است. از آغاز، موازی با ادبیات، سانسور هم وجود داشته است: نویسندگان ممنوع القلم می شدند، مانند Ovid تبعید می شدند یا مانند Seneca جام زهر به آنان می دادند. اما آنان همیشه به این امر اطمینان داشته اند که: ای حاکم، ای دیکتاتور، ای مستبد، هر کاری می خواهی بکن، عمر کتابهای من از عمر من و تو بیشتر خواهد بود. اینان این سبقت در جاودانه بودن را داشته اند. ادبیات روشنگری اروپا از ابتدا زیر آزار سانسور بوده است. اما می دانستند: کتابها تاثیر خود را با تاخیر خواهند گذاشت. چنین نیز بود. اما امروز دیگر این اطمینان را نداریم. و برای من روشن بود که اگر به نوشتن ادامه دهیم، باید درباره این اطمینان از دست رفته هم بنویسیم. این شناخت، که زنده ماندن کتابها به آخر رسیده است، باید در اثر انعکاس می یافت.

اما چگونه؟ من در این دوره نمی نوشتم، بلکه به کار مجسمه سازی مشغول بودم و سرانجام به توصیه دخترم «لارا» که فن سفالگری را آموخته است، شروع کردم به استفاده کردن از ماده ای که می توان با آن سریع کارکرد، یعنی از خاک رس، از این ماده بدن های تو خالی، مجسمه های حیوان و انسان بسیار ساختم و دادم که در کوره بگذارند، در کوره ای که در هرتس هورن Herzhorn بود. و سرانجام باز هم موضوعی شروع به شکل گرفتن کرد، که موضوع رمان بعدی یعنی «موش ماده» بود. این واقعاً با آرزوی برای شب کریسمس شروع شد و آن این بود که آرزو کرده بودم یک موش نر یا ماده زیر درخت کریسمس داشته باشم و سپس کتابی که همین نام را داشت به وجود آمد. این موش را حین روند نگارش - نه در ساختمان کلیسا، بلکه در خانه ای که کنار سد بود - در قفسی نگاه می داشتم. حتی می توانستم در قفس را باز بگذارم. موش همیشه پس از گردش کوتاهی به آن قفس باز می گشت، به من عادت کرده بود چنانکه من نیز به او عادت کرده بودم. در ضمن نخستین صفحه های این دستنویس روی صفحه های گلی سفید و مرطوب با رنگی که در کوره سیاه می شود نوشته شده است. سپس آنها را تاب دادم و بعضی از آنها را لوله کردم، ۲۵ صفحه می شود. بنابراین آغاز رمان روی صفحه های سفالی نوشته شده است شاید بهتر بود تمام رمان را چنین می نوشتم، فقط یک نسخه.

اما سپس باز هم به سوی کاغذ بازگشتم، چیزی که باعث سرور ناشرم شد. موش پس از یکسال و نیم مرد. کمی پس از آن باید به مسافرتی می رفتم و از خانم انگل، که در آن زمان به خانه رسیدگی می کرد خواهش کردم جسد موش مرده را که واقعاً در یخچال، در یخدان گذاشته بودم، نگاه دارد، زیرا می خواستم از موش طرحی بکشم. چنین بود که پس از بازگشت، با موش یخ زده روبرو بودم. و واقعاً هم پس از آن یکی دو طرح از او به جا مانده است. حتی گمان می کنم یکبار دیگر هم آنرا گذاشتم یخ بزند و نمی دانم این کار چه عیبی دارد.

این چیزی جز رفتار صرفه جویانه با یک مدل با دوام نیست.

— و علاوه بر این ظاهراً داستانی با دوام و خیال‌انگیز، آنچه برای شنونده یا خواننده زیباست این است که این داستان‌تان را می‌توان همیشه با کمی تغییر باز تعریف کرد. گوتترگراس: آری، داستانها چنین‌ند.

— وقتی به دوران وولزفلت می‌اندیشید چه داستانهایی امروز به خاطرتان می‌گذرد؟ چه خاطره‌ای شما را به خود مشغول می‌دارد؟

گوتترگراس: در همسایگی ما یک زن و شوهر سالمند بودند، خانم و آقای شاره. آقای شاره از هیچ کاری عار نداشت و هر کاری که ممکن بود می‌کرد. در کار باغچه کمک می‌کرد، برایم از خانه دهقانی یک بوته مریم‌گلی آورد، که همانجا هم بود و بعد وقتی که سد بنا شد، باید آنرا به خاطر کارهای ساختمانی از ریشه می‌کنند.

آنرا از خاک بیرون آورد و در منزل ما کاشت. به علت اینکه در کشتارگاه کمک می‌کرد به خون خوک دسترسی داشت و زمین مریم‌گلی را با خون خوک کود می‌داد: اصلاً برای بریدن سر حیوانات عالی بود. او طریقه درست کشتن مارماهی را به من آموخت. و با اسب هم سر و کار داشت.

من در آن زمان نمی‌توانستم آرزوی دخترم را که در برلین زندگی می‌کرد و مشتاقانه در آرزوی داشتن اسب بود، برآورده کنم. زیرا در آنجا استبل‌هایی که به راحتی در دسترس باشند، وجود نداشت و مشکلات دیگری هم بود. اما بعد، در وولزفلت مدتی یک اسب داشتیم. این اسب را آقای شاره برای ما از گولی‌ها خریده بود. من به هنگام خرید همراه او بودم، اما او مذاکرات را انجام می‌داد. او بسیار خوب می‌توانست مذاکره کند و رفتارش با مردم نیز خوب بود. این مراسم فوق‌العاده بود. این اسب را ناکه Nacke نامیدند و هر وقت لارا به دیدن ما می‌آمد اسب سواری می‌کرد.

ناکه اسبی بسیار ملایم بود، یعنی آقای شاره او را خوب انتخاب کرده بود. اسبی که نه فقط موجب شادی کودکان، بلکه موجب شادی بزرگسالان نیز بود. بعدها وقتی از آنجا رفتیم آنرا به هانس ورنر ریشر دادم که در آن زمان در شلزویگ هولشتاین^۱ یک استبل تاتورا اداره می‌کرد، که هم فرزندان من و هم فرزندان دوستانم مکرر به آنجا می‌رفتند تا تعطیلات خود را در روستا بگذرانند.

— راستی از اهالی شهرهای بزرگ در به اصطلاح دهات بگویم: خواه ناخواه می‌خواستیم به طور مختصر درباره ساکنان خانه دوبلین که از برلین به روستا فرستاده می‌شدند و درباره کسی که این خانه را نامگذاری کرده است صحبت کنم.

زیرا متوجه شده‌ام که نویسندگان نسبتاً جوان از جمله بسیاری از بورس بگیران وولزفلت، کمتر بطور آشکار به الگوهای نمونه ادبی استناد می‌کنند، آنطور که شما اینکار را کاملاً آگاهانه می‌کنید. ممکن است علت این باشد که چیزی مانند رابطه‌ی شاگرد و معلم در قلمرو ادبیات دیگر از مُد خارج شده است؟

گوتتر گراس: این در مورد من صدق نمی‌کند و خوشحالم که لااقل دو نویسنده جالب وجود دارند — اگر فقط به این دو نفر اکتفا کنیم — که نه فقط ادعا می‌کنند که چیزهایی از من آموخته‌اند، بلکه می‌توان این ادعا را اثبات هم کرده. این دو سلمان رشدی و جان ایروینگ John Irving هستند. نحوه داستان‌سرایی این دو را می‌توان از طریق من تا دوبلین دنبال کرد. اگر چه من نه با رشدی، نه با ایروینگ زیاد درباره دوبلین حرف زده‌ام، اما می‌توانم تصور کنم که هر دوی آنان این نویسندگان را می‌شناسند. بهر حال برای خود من رابطه با سنت همیشه برقرار است و اهمیت دارد. شاید علت این باشد که من در زمانی رشد کرده‌ام (مثلاً وقتی گروه ۴۷ را به خاطر می‌آورم) که در آن هر نویسنده‌ای که ادا و اطوار نابغه‌گان را در می‌آورده یعنی خودپسند بود، بیرحمانه مورد تمسخر قرار می‌گرفت. و به حق. مطلب دیگر این است که من در هر کاری که می‌کنم، چه نویسندگی، چه نقاشی، سوای رابطه بدیهی با هنر — برای صنعت آن کار اهمیت فراوانی قائلم. و این را می‌توان آموخت. به این علت هرگز برای من مسئله‌ای نبوده است که به رابطه شاگردی خود با آموزگارام اعتراف کنم. این در مورد آموزگاران مجسمه‌سازی من مانند اتوپان کرک مانند Oho Pamkok و کارل هارتینگ Karl Harting یا الگوهای نویسندگی من نیز صادق است.

از این گذشته: به تاکید توصیه می‌کنم که برای خود آموزگارانی خوب و سختگیر بجوئید.

— در ابتدا در این باره صحبت کردیم که شما در سال ۲۰۰۲ هفتاد و پنجمین سالروز تولدتان را جشن می‌گیرید. به مناسبت‌هایی این چنین همیشه دوست دارند این سوال را مطرح کنند که آرزوی قلبی آدمی چیست، حتی در زمان‌هایی که آرزو کردن ظاهراً دیگر فایده ندارد. من نیز نمی‌خواهم در این مورد بطور استثنائی عمل کنم. اگر بتوان سه آرزوی شما را برآورده کرد، حال این آرزوها چه سیاسی، چه ادبی یا شخصی باشند، چه آرزوهایی می‌کنید؟

گوتتر گراس: نخست آرزویی به فکر می‌آید که واقعاً برآورده خواهد شد. از آنجا که من در

لوبک زندگی می‌کنم، در اینجا موفق شده‌ام با تاکید مصرانه لاقبل سنگ بنای چیزی را بگذارم که در این شهر کمبود آن حس می‌شود: خانه‌ی ویلی برانت. حال تصمیم به این کار گرفته‌اند. این پروژه از جانب دفتر صدراعظم و ایالت شلزویک هولشین پشتیبانی می‌شود. از آغاز پائیز همین سال سنگ بنای خانه ویلی برانت گذاشته می‌شود که قرار است موزه ملال‌آوری نباشد، بلکه به جایگاهی فعال برای پژوهش تبدیل شود.

ویلی برانت میراثی سیاسی دارد که باید آن را پیگیری کرد.

یکی اینکه سیاست تنش‌زدائی او آغاز سیاستی بود که پیش شرط اتحاد آلمان بود که پس از آن امکان‌پذیر گردید.

اما او پس از زمان صدارت اعظم خود به عنوان رئیس حزب سوسیال دمکرات آلمان کمیسیون به اصطلاح شمال - جنوب را اداره می‌کرد و یک گزارش شمال - جنوب به جای گذاشته است که می‌تواند راهنمای امروز ما باشد. او در مرحله‌ای که تقریباً بدون استثناء درگیری شرق و غرب در دستور کار قرار داشت، یعنی در سالهای هفتاد، تشخیص داد که درگیری اصلی آینده بین شمال و جنوب خواهد بود، بین کشورهای غنی و فقیر یا در اصطلاح، جهان سوم.

او پیشنهاداتی برای حل مشکل کرد، فقط کسی به حرف او گوش فرا نداد، حتی حزب خود او. اما او با وجود این تنها نبود. مثلاً اولف پالمه Olof Palme در سوئد نیز درباره مسائلی که به این وسیله به آنجا اشاره شده بود هشدار داد. پس این آرزو، که نخستین آرزوست، به احتمال برآورده خواهد شد.

دومین آرزو با خانه‌ای که در وولزفلت به نام اوست در ارتباط است. دلم می‌خواهد که آلفرد دوبلین روزی بخشی از گنجینه فرهنگی‌ای باشد (اگر بخواهیم این لفظ از مد افتاده را بکار ببریم) مانند توماس مان، برشت، مانند همه نویسندگان کلاسیک عصر مدرن زبان آلمانی که نامشان گفته شد.

دوبلین نویسنده بزرگی است، کسی که هرگز قصد نداشت که نویسنده‌ای کلاسیک شود. او هر کتاب را با اندیشه و نمره‌ای نو آغاز می‌کرد. روشی شجاعانه. آری - و آرزوی سوم - خدای من، هنوز یک آرزو باقی است.

- البته، هنوز آرزوی چهارمی هم می‌تواند به آن اضافه شود.

گ. گ. خوب، آرزویی که امسال به راحتی به ذهن آدمی خطور می‌کند از نوع سیاسی است: دلم نمی‌خواهد در آلمان، شاهد یک بازگشت سیاسی به عقب باشم؛ این امر البته مربوط به انتخابات پارلمان در سپتامبر است. می‌توان درباره ائتلاف سرخ - سبز چیزهای فراوانی - از جمله

انتقادات فراوانی مطرح کرد، و من نیز چنین می‌کنم. اما آنها کاری را شروع کرده‌اند و چیزهایی را به حرکت در آورده‌اند، به عنوان مثال در زمینه کشاورزی. این وزارت‌خانه از قدیم الایام تحت مدیریت آن وزیران کشاورزی بوده است که با مدافعان منافع دهقانان ارتباط نزدیک خویشاوندی داشته‌اند. برای نخستین بار یک خانم، وزیر این وزارت‌خانه است، که دست به کار خطیری زده است، یا لاقلاً شروع به این کار کرده است. و این کار روشنگری باید ادامه پیدا کند، نه اینکه در اثر بازگشت به سیاست و صف‌ناپذیر گروه محافظ منافع خاص متوقف شود. سیاستی که سالیان دراز مجبور به تحمل آن بودیم.

و اخیراً ما را دچار بحران کرده بود.

آری، آرزوی سوم، آرزویی بسیار شخصی است. من نوه‌های زیادی دارم، دلم می‌خواهد بدانم که آینده آنان چیست، لاقلاً در آغاز تکاملشان و این به این معنی است که چیزی درباره چند سال آینده آنان بدانم.

— در این مورد به معنایی کلی‌تر — سوال آخر را مطرح می‌کنم تا حلقه گفتگویمان در آخر گونی که تصادفی است، بسته شود: زیرا همانطور که گفته شد اینجا در خانه گونتر گراس نشسته‌ایم. آیا برای یک نویسنده بطور تمام عیار واقعه خوشایندی است که شاهد افتتاح تشریفاتی خانه‌ای به یادگار خود باشد یا ضمناً احساسهای ناخوشایندی نیز به او دست می‌دهد؟

گونتر گراس: خوشبختانه قرار نیست که اینجا خانه یادگار شود، بلکه یک زمینه زنده برای ادبیات و هنرهای تجسمی. شهر لوبک این خواسته را به اطلاع من رساند و در برلین هم علاوه بر این آن ارشیر در آکادمی هنرها وجود دارد.

در آنجا بخش اعظم دستنویس‌های من هستند. اینجا در شهر هانزائی تکیه به رابطه کلام و تصویر قرار دارد. در زندگانی من همیشه این دو حرفه وجود داشتند. در همه این دهه‌ها. ضمناً باید گفت که این فعالیت‌های گرافستی، نقاشی و مجسمه‌سازی همواره در سایه فعالیت ادبی حرکت می‌کرده است و بسیاری هنوز آنرا نمی‌شناسند. امری که شاید خیلی هم خوب بوده است. اما البته ارزش دارد که رابطه‌های میان کلام و تصویر را مستند کنیم و مورد سوال قرار دهیم که این دو چگونه یکدیگر را تکمیل و تصحیح می‌کند و در چه رابطه‌ای با یکدیگر قرار می‌گیرند. ضمن اینکه از ابتدا برایم اهمیت داشته است که این امر به شخص من منحصر نشود. در آلمان نویسندگان فراوانی هستند که نقاشی یا طراحی می‌کرده‌اند: مثلاً گوتفرد کالر Gottfried Keller انعکاس یافته است، یا آلفرد کوبین Alfred Kubin یا ا. ت. آ. هوفمان E. T. A. Hoffman

و این تا عصر حاضر نیز ادامه دارد. مثلاً گونتر برونو فوکس Gunter Bruno Fuchs. طراحی های فریدریش دورنمات Friedrich Durrenmaح هم جالب اند، یا کریستف مکمل Chrisloph Meckel به عنوان شاعر، گرافیست و حکاک همه این استعدادهای مضاعف را می توان در اینجا با موضوعات اصلی شبیه به یکدیگر به نمایش گذاشت، و آنچه مربوط به شهرت در زمان زندگی می شود، من فقط سی و دو ساله بودم که «طبل حلبی» منتشر شد. از آن زمان تا به حال دارای آن چیزی هستم که به آن شهرت می گویند. بنابراین دیگر اکنون می دانم که با شهرت چه کنم و اگر بتوانم با پیشنهاداتم و عملم در راهگشائی کمکی بکنم، می بینم که این شهرت در ارتباط با این خانه در لوبک مزیتی دارد.

— به امید اینکه همه آرزوهای شما برآورده شود. با تشکر فراوان برای این گفتگو.



منتشر شد:

کبوتر

نوشته: پاتریک زوسکیند

ترجمه: ندا درفش کاویانی

از انتشارات مؤسسه آهنگ دیگر — تلفن ۸۸۸۹۷۹۷۰

پروگرام شمشکاد علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی

